

کژدم و سنگپشت

داد. سنگپشت او را بر پشت خود سوار کرد و آهسته، تن به آب زد.

سنگپشت مانند قایقی در آب پیش می‌رفت. کژدم بر پشت او نشسته بود و تماشا می‌کرد. صدایی نبود جز آهنگ دلنشین رود!

سنگپشت به خاطر کمک به کژدم، احساس خوبی داشت. اما ناگهان صدای تق تقی شنید. انگار چیزی را بر پشت او می‌کوبیدند!

سنگپشت تعجب کرد و پرسید: «چیزی بر پشتم می‌کوبند. این صدای چیست؟... تو نمی‌دانی دوست من؟»

کژدم جواب داد: «این صدای نیش من است که بر پشت تو می‌کوبم!»

سنگپشت از گفته‌ی کژدم دلگیر شد. با خودش گفت: «

من به او کمک می‌کنم. اما

او بر پشتم نیش می‌زند.»

کژدم گفت: «می‌دانم

کژدمی بود که همیشه تنها بود. نه کسی با او دوست می‌شد و نه او دوست کسی بود.

کژدم، تنها می‌رفت. تنها می‌گشت. فقط، نیش پُر زهرش بود که همیشه همراهش بود. همه جا دنبالش می‌آمد! روزی از روزها، کژدم راهش را گرفت و به سفر رفت... رفت و رفت تا به رودی رسید.

رود پُر آب بود. گذشتن از آب رود برایش ناممکن بود. فکر کرد که چه گونه این همه راه رفته را باید برگردد. یک مرتبه سنگپشتی را دید که آرام و آهسته از کنار رود می‌گذشت.

سنگپشت هم کژدم را دید. درماندگی و خستگی اش را هم از زبان خودش شنید. دل سنگپشت به حال کژدم سوخت.

گفت: «من برای گذشتن از رود، به تو کمک می‌کنم.»

کژدم خوشحال شد. نیشش را تکانی

آب خروشان، کژدم را از روی سنگپشت جدا کرد و با خود بُرد. کژدم هر چه فریاد زد و کمک خواست، فریادش به جایی نرسید... سنگپشت گفت: «من هم عادت دارم گاهی در آب فرو بروم. نمی توانم این عادت را از خودم دور کنم!... سزای کسی که به دوستانش بدی می کند، همین است.» سنگپشت، آرام از آب بیرون آمد و آهسته و پیوسته به راهش ادامه داد.

کوبیدن نیشم بر پشت تو اثر ندارد. اما این عادت را نمی توانم از خود دور کنم.» سنگپشت به میانه ی رود رسیده بود. او با خود گفت: «نیش او بر من اثر ندارد. اما دیگران از زهر او در امان نیستند. بهتر است آن ها را برای همیشه از شر او نجات دهم.» این را گفت و به سرعت در آب فرو رفت.

